

تمثیلی که می‌خواهم از آن شروع کنم الاکلنگ است میان یک زمین بازی با یک کودک که می‌خواهد دو طرف آن بنشیند و بازی را شروع کند اما این بازی یک طرفه به کجا می‌رسد؟

نخست بگویم که این بازی به هر حال هیجان‌آور است چرا که بکر است و آن کودک که شاعر است جذاب است چرا که چنین فکری به سرش زده اما نام این نقد کلمه‌ی فیلسوف را در خود جای داده است.

این کودک علاوه بر شاعری گاه خود را در جایگاه فیلسوف می‌نشانند و جای شاعر را خالی می‌گذارد. این‌ها همه یک فرض است که احتمالاً خود شاعر آن را نمی‌پذیرد و این بازی را تا به انتها ادامه می‌دهد. در این تمثیل جای مخاطبان خالی است. آنها کجا می‌روند؟ بیرون آن زمین، خیابانی بی‌ابتدا و بی‌انتهای که می‌توانید زندگی‌اش بیخوابید با مردمانی بی‌اعتنا، مسیر خود را رو به ابدیت ادامه می‌دهد. نقش منتقد در این میان جلب توجه همان مردمان است که می‌آیند و می‌روند. زمین بازی، با یک الاکلنگ، یک کودک بی‌تماشایی است! این‌ها را همه یک تمثیل، یک فرض بدانید! می‌خواستم این نقد را با جمله‌ای یا عبارتی درخور یک فیلسوف یا شاعر شروع کنم. عبارت را نیافتم با بهزاد خواجات شروع می‌کنم و اول از همه بگویم که به عنوان یکی از مخاطبان احتمالی، با شاعری که این سوی الاکلنگ می‌نشیند موافق و با فیلسوف مخالفم. کودک را نمی‌توان از میان نصف کرد. کودک باید دنبال یک همبازی بگردد؛ فیلسوف یا شاعر؟

«من با کدام نام خود از کوچهٔ پردرخت شما بگذرم / تا سرانجام گونه بر گونهٔ یک گل مریم / به یاد کسی آمده باشم / که سخت در جریان پرنده است»<sup>۱</sup>

فیلسوف جهان را تفسیر می‌کند اما شاعر از منظر خویش آن را نشان می‌دهد بی‌هیچ تکلیفی بر خویش که تماشاگران آن را بپذیرند یا نه؟

اما هر دو - هم فیلسوف هم شاعر - راه‌های متعدد را نشان می‌دهند. فیلسوف سوال می‌کند و پاسخ می‌گوید، شاعر تنها سوال می‌کند. هر فیلسوفی، شاعری را در خود جای داده است اما هیچ شاعری، فیلسوفی را به تمامی در خود پنهان نکرده است. بر این الاکلنگ وزن کدام یک می‌چربد؟ شاید اصلاً این بازی، تمثیلی یک سره به خطاست؛ با این همه برای خواجات به خطا نیست چرا که وی، وسوسه‌ی در هر دو قالب گنجیدن را از جان شعر خویش نزدوده است:

«... روح تمام جهان به سایه نخواهد رفت / در زیر چتر بر شده از مرگ / زمین، روزان خود را عبور می‌دهد / از ریشه‌های تر و خشک / و تو، ذره‌ای در دل غولی / و غولی در دل ذره / که حواسیلان را پیراهن بال می‌دهد / تا رنگ دریا به سینه برند / آه اگر دو چشم خالق خود را نیاورده باشی / به گورستان یختاب منقبض / در فضای کهنهٔ تکوین، روز / بر جام تهی از ماه می‌نگرد، پیگیر / آن سوی تر، تو / که گلی دورنگ چیده‌ای از سجل قبیله / اشک ریزان، در گریه و میش روز / در گریه و میش شب / (انسان / خاکستر تپش صد رنگ / بر برگ انجیر بن / این درخت قسم)»<sup>۲</sup>

«... پیامی که در آسمان می‌گذرد / عطر تو را داشت / اگر علامت استفاده - تاج همیشگی ات - / فلزی نبود زنگ خورده در کنار خیابان...»<sup>۳</sup>

«... تنها گناه او این بود که خودش بود / و تنها گناه من این بود که خود بودم / اگر انسان بتواند کس دیگری باشد / دروغی برای رستگاری آدمیان گفته است / این را تو باید بهتر از من بدانی گالیله! / وقتی بر فرقهٔ زمین / با سرگیجه پا می‌شوی / تا به سکونش سوگند بخوری / آیا برای اینکه دست بریده‌ام را باور کنی / باید دست دیگرم را نشانت دهم / که خنجر گرفته و خونین است؟...»<sup>۴</sup>

«... من و آسمان پاییزی / و مثلثی به چرخش... / بر روز می‌نویسم: / مردگان قدیمی چقدر زیبایند / با حریری در سینه / که دستمال گریه‌های خدا بود / و نعش تو، تا همیشه‌های سمج / بر شانهٔ دلچکان پیر / - به میدانی که دهان خندهٔ سلطان است - / تاب خواهد خورد / مثل مطلق در باد»<sup>۵</sup>

می‌پذیرم که اساس کار شاعری بر کشف دوباره جهان است. و می‌پذیرم که تنها وا بسته ماندن به شگردهای نو، تضمین‌کننده‌ی تداوم موفقیت یک شاعر نیست اما تعادلی ظریف بین این دو، شاعر را از گزند باد و باران سال‌ها به دور می‌دارد [یا لاقلاً همچون سعدی باید زبانی چنان - بر تارک ذهن‌ها - درخشانده را فراهم آورد تا کم شگردی را در پس - آن پنهان داشت]. با این وجود بهزاد خواجات از چهره‌های درخشان شعر دهه‌ی هفتاد است؛ نه به اعتبار آنچه که تاکنون از شعر وی آورده‌ام بلکه از منظر شاعری مکاشفه‌گر که این سوی الاکلنگ نشسته است و از تفسیر جهان می‌گذرد تا آن را نشان دهد:

«این شب، شب نیامده است / که گیسو از پیش چشم پس می‌زند / تا سبیدی گردنت را ببیند / قویی که در اولین روز زیباییش / برای سوختن آماده می‌شود...»<sup>۶</sup>

«نیمهٔ مرداد زنی است که از عشق‌های جوانی / تنها برایش اجاق گازی مانده / هدیهٔ او که شویس خطاب می‌کند...»<sup>۷</sup>

«... و من تا نیمهٔ مرداد هفتاد و پنج آمده‌ام / ای تنِ خوابها - / که بگویم دوستت دارم / و بگویم کسی باید بالاخره / این گل سرخ را / در «باغ شیخ» ببوید...»<sup>۸</sup>

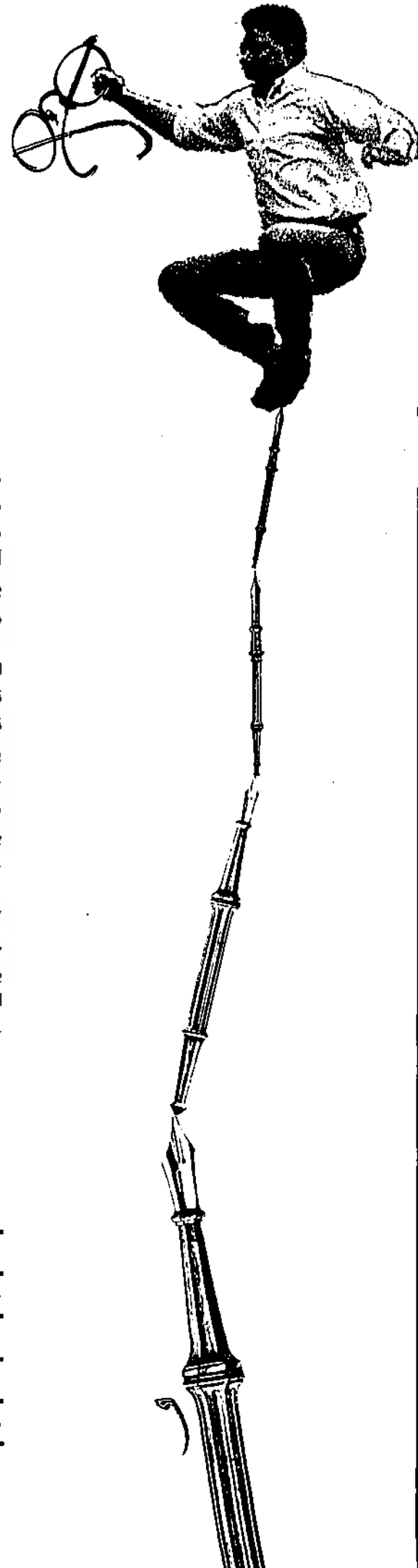
«... اما کودک از معلم خود سیلی خورده است / چون نمی‌تواند نام ماهها را حفظ کند / و کلاس‌های خالی پر از پشه‌هایی است / که روزی فرمول‌های ریاضی خواهند...»<sup>۹</sup>

شاعر این سوی الاکلنگ، شاعر تصویرگری است که لحظات جزئی زندگی را به هم می‌پیوندد تا پازل بزرگ جهان را پیش روی خواننده قرار دهد.

در این لحظات زبان شاعر، ساده و شفاف و عاری از ترکیب‌سازی است که به زعم من یکی از نقاط ضعف شعرهای وی به شمار می‌رود. ترکیب‌سازی، گذشته از کهنه‌نمایی و فراوانی در ادبیات گذشته‌ی ما، که ورود به این حیطه را بسیار سخت می‌نماید، استعدادی ذاتی می‌طلبد که به گواهی ترکیب‌های آمده در این کتاب، در ذات شاعرانه‌ی شاعر کمتر به لحظه‌ای دلنشین می‌رسد. شاعران، بسته به نوع استعداد خود، شعر

# فیلسوف روی الاکلنگ

یزدان سلحشور



خویش را رقم می‌زنند ضعف‌هایشان را پنهان می‌کنند و نقاط قوت را زیر ذره‌بین می‌گذارند. شفافیت و ساده‌گویی در شعر خواجهات از مزایاست و ترکیب‌سازی از معایب. چرا پنهان نمی‌کنند؟ به دلیل ریشه‌ای که در «موج ناب» دارد؟

نگاه کنید به این ترکیب‌ها:

طبلِ آبی، اندوه نقره‌ای، پوستِ ماتِ زمین، همیشه‌های سمج (ص ۱۴ و ص ۱۵)، گلِ حیرت، فرشتگانِ تمامِ چشم، روحِ طلائی، بارانِ لاله‌ها، هزارهٔ سنگ، پنبهٔ خواب (ص ۱۶ و ص ۱۷) مکعب‌های تیرهٔ انس، شاهزادهٔ آب، ایوانِ آینه، پرندگانِ بشارت، آهوان صبح (ص ۱۸ و ص ۱۹) پلِ وصله کوبِ هلالی، نان خشکیده انگشتان، گاوِ لاغرِ سرد، صدای هستی (ص ۲۲) غار همیشه، چتر درختان، اندوه آسمان، چراغ میوه‌ها (ص ۲۹)

...

که بعضی تکراری - چتر درختان، اندوه آسمان، صدای هستی، باران لاله‌ها، هزارهٔ سنگ - و بعضی دیگر اگر هم قوتی دارند حاصل از هم‌زمانی یا ترکیب‌های شاعری همچون سپهری است - پرندگان بشارت، آهوان صبح، غار همیشه، چراغ میوه‌ها - و مقایسه کنید با شعرهایی که شاعر به نقاط قوت خود - مکاشفه، روشنی و ساده‌گویی - رسیده است:

«هر موقع از روز که باشد مهم نیست / باید به تمام ایستگاه‌های جهان بشتابیم / و حین سوار شدن بر قطاری فرسوده / چمدانی کوچک را جا بگذارم / آنگاه قطار دود کند، برود / برود، دود کند / و با تأخیری بی‌خاطره به شهر برسد / که ایستگاه خلوتش / پُر از چمدان‌های جامانده است / شاید، هزاره‌ای دیگر / مسافری بی‌حرف / در قطاری که گنج، می‌رود / شعری بخواند: / «هرموقع از روز که باشد مهم نیست...» / و چمدان جا مانده را / به یادآورده، بپرزد»<sup>۱۰</sup>

«پسرک بر بام شد / و پیراهنش را در باد به درآورد / کبوتران در اوج درک بودند / او بر پنجهٔ پا بلند شد / و با سختی تکه‌ای از آسمان را کند / تا آن را به سینه بچسباند / در خیابان مردی عطسه کرد / و در چشمش از این منظره / چهرهٔ نهایی خندید / اما او با زتش / بر سر جورابی گمشده درگیر شده بود / و بی‌حوصله از آنجا

گذشت / پسرک از بام افتاد / و مثل اشک یک غول دلشکسته / زمین را صورتی کرد / اما مرد، کافه‌ای می‌جست / که شرابی کهنه داشته باشد / و کبوتران می‌پریدند»<sup>۱۱</sup>

«از یخچال ما همیشه / صدای گریه بلند است / پدر می‌گوید: چیزی نیست / شاید آن شیر ماهی کوچک / از سرما به گریه افتاده است / مادر گمان می‌کند / آن انار ترک خورده، باز دلگیر است / و برادرم که از بس فلسفه خوانده / نمی‌شود از او نهراسید / ایده‌ای برای خودش دارد: / «این گریه‌های خودماست / که در دیگران دیده‌ایم آن را...» / و باز همان صدای حزن آور / همان!! / که طعم اشک را به سفره می‌ریزد»<sup>۱۲</sup>

■

شاعری اینچنین را چگونه باید ارزیابی نمود؟ باید از سکوی نفی نگاهش کرد یا از منظر اثبات به استقبالش شتافت؟

خواجهات محصول زمانه‌ای است که در آن حقانیت از یک منظر، بدل به اسطوره‌ای در خور یادها شده است. و در اینجاست که خواجهات شاعر را باید به نفع ارزش‌های مثبتش پذیرفت از دیدارش لذت برد و الاکلنگ را برای طرف دوم بازی، در کتاب بعد خالی گذاشت.

«و قصه تمام خواهد شد / چون مردی که هنگام دوشیدن شیر / ناگاه ایستاد / و هنوز که هنوز است / گنجشکان بر او لانه می‌سازند...»<sup>۱۳</sup>

پانوشته‌ها:

- ۱- چند پرنده مانده به مرگ؟ این مرد بی‌چهره / ص ۱۰۳
- ۲- همان - مرگ و میش / ص ۲۸
- ۳- همان - دورتر از / ص ۱۸
- ۴- همان - قصیده‌ای برای آنی / ص ۹۱
- ۵- همان - چند قرن دیگر...؟ / ص ۱۴
- ۶- همان - تنها شب هستی / ص ۸۰
- ۷- همان - نیمهٔ مرداد / ص ۸۸
- ۸- همان - نیمهٔ مرداد / ص ۸۸
- ۹- همان - نیمهٔ مرداد / ص ۸۹
- ۱۰- همان - چمدان جامانده / ص ۱۱
- ۱۱- همان - منظره / ص ۱۲
- ۱۲- همان - از یخچال ما / ص ۴۴
- ۱۳- همان - و قصه / ص ۱۰۹

چند پرنده مانده به مرگ؟

مجموعه شعر: بهزاد خواجهات

انتشارات نارنج

تعداد ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول ۱۳۷۸